

عیار تنها

عیار تنها

[فیلمنامه]

بلازم بیضا

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

ویرانه . روز . بیرون جا

ویرانه‌ای خاموش؛ تاقها فرو ریخته اما دیوارها هنوز ایستاده. پیرمرد وارد تصویر می‌شود؛ افسار الاغش را به دست دارد و صندوقچه‌ای زیر بغل پنهان کرده است. گوش می‌دهد؛ با نگرانی اطراف را می‌پاید؛ الاغ را رها می‌کند و خود می‌رود توی ویرانه، و پشت نیم‌دیواری گم می‌شود. تنه‌ی دیوار همه‌ی تصویر را پُر می‌کند.

— دیواری دیگر؛ تاقچه‌ای شکسته و نقش چهره‌ای ریخته بر آن؛ از پشت دیوار صدای دم زدن‌ها و کلنگ زدن به گوش می‌رسد..

— از درز دو دیوار دیده می‌شود که پیرمرد، صندوقچه را در گودالی که کنده پنهان می‌کند و روی آن خاک می‌ریزد.

پیرمرد ناگهان سر برمی‌دارد و گوش می‌دهد؛ گویی صدایی شنیده است. بلند می‌شود و گوش تیز می‌کند؛ این بار صدای ناله‌ی دور کم‌توانی. پیرمرد بی‌اختیار کلنگ را برمی‌دارد و با پا و باشتاب به روی گودی خاک می‌ریزد و

بعد گوش به زنگ و هراسان از میان دیوارهای ایستاده می‌گذرد. صدای ناله یک بار دیگر. پیرمرد که به صدا مانده، رنگ پریده و دم فرو بسته عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و کلنگ به دست پاورچین پیش می‌رود تا به پهنه‌ای می‌رسد که با چاه آب و علف هرز و تکدرخت کهن روزگاری حیاط این خانه‌ی ویرانه بوده است. ناگهان چیزی می‌بیند؛ نزدیک چاه آب مردی افتاده است جامه دریده و خون‌آلود که شمشیرش را هنوز به دست دارد و با واپسین توان می‌کوشد خود را به سوی چاه بکشانند. پیرمرد ترسان پس می‌کشد و نفس بند آمده‌ی خود را به سختی آزاد می‌کند. جنگجوی خون‌آلود پای چاه از پا درمی‌آید. پیرمرد به خود دل می‌دهد و در وی کنجکاو می‌شود. در جنگجو جنبشی و توانی نیست. صدای وزش آرام باد. به تک‌صدای پرنده‌ای که می‌گذرد پیرمرد تند سر بالا می‌برد؛ و سپس نگران به سوی الاغ و صندوقچه رو می‌گرداند و باز به جنگجوی به‌خاک افتاده می‌نگرد. پیش می‌رود؛ کلنگ را به کناری می‌اندازد؛ دلو آب را پیش می‌کشد و بالای سر جنگجو می‌نشیند؛ تکه‌ای از لباس وی را جر می‌دهد و در آب فرو می‌کند. جنگجو ناگهان با تکانی چشم باز می‌کند؛ پیرمرد از ترس پس می‌جهد و دست به کلنگ می‌برد. جنگجو غرآن و وحشت‌زده بر شمشیر تکیه می‌کند و بر پای می‌شود. پیرمرد هراسان پس می‌رود ولی زیاد نمی‌تواند؛ پشت سرش درخت کهن راه او را بسته. جنگجو با شمشیر راست به سوی پیرمرد پیش می‌آید؛ پیرمرد صیحه‌زنان کلنگ را رها می‌کند. جنگجو نابه‌خود پیش می‌آید؛ پیرمرد نعره می‌کشد و سر خود را به این سو و آن سو می‌برد و چشمان خود را می‌بندد؛ و درست در لحظه‌ی فرود آمدن شمشیر صدای افتادن سنگین جنگجو را می‌شنود. با احتیاط و ناباور چشم باز می‌کند و جنگجو را می‌بیند که پیش پایش به زمین

افتاده. به شتاب خود را از بالای سر او کنار می‌کشد، و با تکه پارچه‌ای که جر داده بود و در دلو آب فرو برده بود عرق پیشانی خود را پاک می‌کند. می‌رود که برود یاد صندوقچه می‌افتد. برمی‌گردد نگاهی نگران به ویرانه و جنگجو می‌کند؛ تصمیمش را می‌گیرد؛ دلو آب را برمی‌دارد و بر روی پیکر بیجان جنگجو خالی می‌کند.

جاده. روز. بیرون جا

پیرمرد و جنگجو در راهند؛ در زمینه‌ی تصویر گورستان. پیرمرد افسار الاغش را به دست دارد؛ روی الاغ پشته‌ی هیزمی هست و همچنین کلنگی. جنگجو شمشیرش را با یک دست بر شانه نهاده، و دست دیگرش روی زخمی است که اینک کم و بیش بسته شده؛ او همواره گویی گوش‌به‌زنگ خطری است.

پیرمرد شما عیاری، نه؟

عیار به صدای باد تند برمی‌گردد و گوش می‌دهد.

پیرمرد آره، شما عیاری! از همان نظر اول شناختم. مثل

همه‌ی عیارها، اهل دفع بلا؛ اهل فتوت و شمشیر. بد

نیست بدانی، من اهل دانشم.

عیار [می‌ماند] هوم؟

پیرمرد اهل مطالعه و کتاب و قلم.

عیار [شک برده شمشیرش را پایین می‌آورد] مرا کجا می‌بری؟

پیرمرد سرتاقی؛ خانه‌ی خودم. شما باید راحت کنی. این

زخم مرهمش به معجون بوعلی است.

[بدگمان] راستی؟

عیار

راه می‌افتند.

شما از چی نگرانی؟

پیرمرد

من؟

عیار

آره، مثل این که واهمه‌ای داری.

پیرمرد

[می‌ماند و به پشت سر خیره می‌شود] ما خیلی بودیم.

عیار

پُختگاه . روز . توجا

دیگی روی آتش می‌جوشد. دستهای دده سیاهی کارد به دست به مرغی آب می‌دهد. دستهای سپید دختری پاتیل خوراکی را برمی‌دارد و از تصویر بیرون می‌رود.

جلوگاه خانه . روز . بیرون جا

عیار پشت به خانه نشسته؛ در برابرش سفره‌ای، و بر سرش سائبانی که با چهار نی ایستاده و یک شُشتی ساخته‌اند. شمشیر روی زانوان اوست و او با گرسنگی جانوری سیری‌ناپذیر می‌خورد؛ در همان حال که گوشش به صداهای دور است. دختر از خانه تابه و کاسه و دیگ خوراکی می‌آورد، و پیرمرد هر بار تا نیمه‌راه می‌رود و می‌گیرد.

پیرمرد مهربانی خداوند است که عیاری را به چشم می‌بینم.
شما نجات‌دهندگانید؛ نجات‌دهندگان! بجنب دختر
جان؛ ایشان مهمان نیست، افتخار ماست! آنچه از

عیاران می‌گفتم یادت هست؟ مردم حقیقی اینها هستند؛ پهلوانان واقعی! دادرس ضعفا و مظلومان! فتوت، مروت، جوانمردی؛ یادت هست؟ چرا بهت زده؟ بدو، مهمان ما زخمی است، و گرسنه؛ بدو!

همان جا [سپس تر]

کتابی جلدچرمین باز می‌شود؛ پیرمرد گرم و خشنود بر بوربایی روی زمین پشت رحل نشسته و کتاب را بر آن گشوده. عیار چمباتمه زده بر گنده‌ی درختی؛ پشمینه‌ای بر دوش. پشت سرش درختی سایه‌دار، که می‌تواند گاه به آن تکیه دهد یا نه. چانه‌اش را روی دسته‌ی شمشیر نهاده و با چشمهای هراسان به بیرون از تصویر خیره است.

پیرمرد چهل چشمه از شگردها؛ انبان فوت و فن؛ شیوه‌زنی و شبروی؛ کیسه‌ی طرّاری و چهره‌گردانی - هه! من از عیاران نقل‌ها برای این و آن تعریف کرده‌ام؛ بارها و بارها! من کتابی ساختم هفتاد من؛ طوماری از پاکی و مردانگی! [عیار روی خود می‌خمد، دست برده به زخم] - از دردت بگو!

عیار [حواسش پرت] هان؟

ناگهان از جا می‌جهد، با شمشیر نیم‌کیش. گوش می‌دهد؛ صدایی نیست. پیرمرد شگفت‌زده می‌خندد.

پیرمرد هوم! عیارهای سوادبالا یادباد! رمضان گذشته مردانگی را تمام کردند! صد عیار تمام سلاح رفتند